

دست‌شان رسیده فرار گرفته، ولی هنوز اداره‌های عریض و طویل شهر خود را نمی‌شناسند و آن‌ها نیز از وجودش بی‌اطلاعتند و ما خدای را شا کریم‌که بچه‌های درّ درّی با همه این مشکلات ساخته، ولی حاضر نشده‌اند مجله را زیر بغل بزنند و به دق‌الباب این مرا کز بشتابند، تا به بهای ثمن بخص، حیثیت ملی خود را به حراج بگذارند و تا زمانی که آن عشق نخستین در جان این جوانان شعله‌ور باقی بماند، این راه و روش نیز پایدار خواهد ماند.

این همه گفتیم، لیک اندر بسیج بی‌عنایات خدا هیچیم و هیچ بی‌عنایات حق و خاصان حق

این بند آخر را بی‌تعارف‌تر و شفاف‌تر از قبل، باید بگویم که تمام دلگرمی ما علی‌رغم همه این ناامیاماتی که گفته آمد، تشویق‌ها و تقدیرهای فرهنگیان فرهیخته کشورمان است، که از اقصی نقاط جهان آوارگی با قلم و قدم‌شان ما را می‌نوازند، چه مهربانی‌ها که از این جمع دردمند ندیده و نشنیده‌ایم که اگر نبودند آن‌ها، بی‌گمان «در نژادری» این پادها بریده بودیم» و این سخن بعدی نیز با آن‌هاست که حیات فرهنگی درّ درّی بسته به کمک‌های «فکری» و «مالی» شماهاست. اگر مایلید و معتقد، که درّ درّی برای حیات فرهنگی ما مفید است، بی‌تفاوت نشنینید راهی پیش پای ما بگذارید تا برای اولین بار، یک نشریه فرهنگی در وطن ما بتواند چند صباحی روی پای خودش بایستد و حرف خود را بزند. نمی‌دانیم چگونه و از چه راه؛ مهم نفس این عزم ملی است؛ حال چه با پرداخت بهای یک شماره و چه بالاتر. بیاییم در کنار پیاز و کچالو، خرید یک مجله فرهنگی را نیز در عداد نیازمندی‌های روزانه‌مان قرار بدهیم. ضرر نخواهیم کرد.

سیدابو طالب مظفری  
زمستان ۷۸



✓ مسافری که کشتی بار اضطراب به دوش...

لازمه نیست به آن سوی دنیا سفر کرده‌باشی تا در «یاد یاران» ذکری از تو بشود. می‌توانی در همین شهر باشی، ولی عملاً آن قدر از دوستان شاعران دوری گزیده‌باشی که ناچار باشند فراق نامعای برایت بنویسند و در مجله چاپ کنند.

سید فضل‌الله قدسی در همین مشهد مقدس است، ولی گویا به سفری دور و دراز رفته‌است. پیش‌ترها او این‌گونه نبود. در روزگاری، او محور شعر جوان مهاجر به شمار می‌آمد و اصلاً افتراق نیست اگر بگویم شعر این نسل، با این شاعر به جامعه ادبی ایران معرفی شد. درست سال ۱۳۶۶ بود که من با او آشنا شدم، که من تازه جوانی بودم نوکام با شهرهایی ابتدایی و بسیار ضعیف‌تر از امروز. در همان سال، قدسی در مسابقه شعری که از سوی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی برگزار شده‌بود، در سطح ایران و در میان شاعران کشور میزبان، مقام اول را به‌دست آورد. پس از آن، او به سنگ‌های جهاد شمال کشور برگشت، ولی چند غزل او در دست دوستانش باقی‌ماند که دست به دست می‌گشت و بارها در جاهای مختلف چاپ شد. از آن به بعد، با هر یک از شاعران ایرانی که برخورد می‌کردیم، سراغ قدسی را می‌گرفت.

در سال ۱۳۶۹ قدسی دوباره به مشهد بازگشت و باز هم شمع مخفل دوستان بود، ولی تحصیل در دانشگاه علوم اسلامی رضوی و سپس فعالیت‌های جنبی‌ای که غالباً شاعران مشهور بدان‌ها دچار می‌شوند، کم‌کم او را از جمع دوستان شاعر بدر برد و آنان را از مصاحبتش محروم ساخت.

منگولانی که به هر حال، برای هر مهاجری وجود دارد، گویی گریبانگیر این شاعر هم بود و هست، و او تا این گریبان را از یکی رها می‌کند به دیگری دچار می‌شود. در این میان البته آنچه قدا می‌شود،

شعر است و قریحه شاعر. نمی‌دانم او پس از انتشار کتاب «خاکستر صدها» چند شعر سروده‌است از این بدتر، نمی‌دانم او دیگر پس از آن کتاب، چقدر آرزوی شعرسرودن داشته‌است. فقط می‌دانم که او سال‌هاست در هیچ جلسه شعری شرکت نکرده، مگر آن جاهایی که به هر حال، شأن و شکوه لازم را داشته‌اند. چه بسیار باید تأسف خورد که پهلوانان این میدان، یکی پس از دیگری «کشته» می‌روند خویشت می‌شوند. قدسی شاعری نبوده و نیست که به تصنع و از سر بی‌دردی به شعر روی آورده‌باشد. شعر در جانش ریشه‌های عمیق دارد، ولی چه می‌توان کرد که ریشه آب می‌خواهد و هوا می‌خواهد و از آن مهم‌تر، انگیزه می‌خواهد برای رویش و بالش.

محمد کاظم کاظمی

✓ شبانه وقتی که از شهر رفتی...

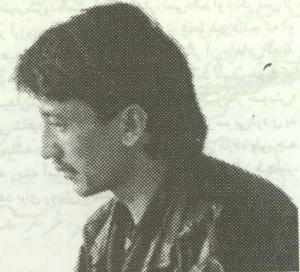
با همان کرتی سیاه و چرم‌اش می‌رفت دانشگاه و ادبیات تدریس می‌کرد. می‌رفت لیسه افغان ترکیه و ادبیات تدریس می‌کرد. می‌آمد امور فرهنگی و به نشریه می‌پرداخت. چند وقتی که در مزار ماندیم، تنها دل ما به هم صحبتی یاران شعر و ادب گرم بود، حضرت مجیر، سمیع حامد، ابدالی، عصیان... و او که من بیشتر از دیگران با او گپ‌وگفت و بخند و بپرو داشتم. شعر می‌خواند، شعر می‌گفت و در دلش دُرد عشقی نشسته بود. روزی پرده‌های تئرف را کنار زدیم و صندوقچه دلش را باز کردیم. دیدیم که من دل او کیبیمای عشق و عاشقی خورده و در آن تاریکی شهر و روز و روزگار، در سینه شاعر «شبان»، سوسونی به فراسوها روشن می‌شود.

شبان پیکرت از گل سرشته به رنگ نور نامت را نبشته نوای مثل خودت آخر چه هستی به صورت حور و در سیرت ترشسته

تو را مثل درختان دیارم و مثل چشم‌های اشکبارم تو را چون روزگار غربت خود همیشه دوست دارم دوست دارم

بلی، با زمزمه‌های خودش سرگرم بود و به همین دلیل ترجیح می‌داد که در هر شرایط، در «مزار» خودش بماند. یک روز که از یاد جداگانه کفش من گم شده بود، به همراهی او سیدرضا محمدی سری به بازار زدیم. برای خریدن کرمج پیش بساط یک فروشنده خیابانی توقف





کردیم. مشغول چک‌وچانه‌زدن بر سر قیمت کرمج بودیم که کسی آمد با او سلام علیکی کرد و بعد از دیالوگی کوتاه و دوستانه، قرار ملاقات بعدی را گذاشت و رفت. بعدها فهمیده شد که آن روز بازاری سرآغاز زندگی جدید او را رقم زده بود. وقتی مزار را ترک کردیم، دیگر خبری از آن شاعر نشنیدیم؛ مخصوصاً بعد از سقوط مزار و فلاکت‌های روزگار، بی‌خبر ماندیم که بر او چه رفت.

باری، پس از چندین فراموشی و خاموشی، نامه‌ای از او به دستم رسید: «یاد ایامی که... دوستان بزرگوار و عزیز جناب آقای مظفری یل قبیلہ و جناب سعیدی و رحیمی و محمدی و باقی اهل ادب و هنر و فن، سلام علیکم. اگر مرا فراموش نکرده باشید، تا هنوز بد نیستم. هنوز رمق حیات مانده. تا جواری گذشته، همان‌جا (مزار) بودم و ماه‌های اسد و سنبله را به مرکز (مرکز آن زمان) آدمم و بعد آدمم به مالستان و اهل و عیال در ملک‌های گرم ماند، همان جاکه کرمج سعیدی گم شده بود در ماه عقرب، رقم آن‌جا، انگار جهنم گشته بود، شهر زنان بود. فروشنده زنان، خریداران زنان همه و حتی محافظ مردان نیز زنان بودند. تقریباً بعد از سه شبانه روز، زندگی را کوجاندم و چه‌وجه‌ها که ندیدم. چیزهایی که شما یک هزرم آن را از رسانه‌های گروهی نشنیده‌اید. این نامه را از اداره لیسه انگوری حوتقل می‌نویسم. قبل از‌ظہر در یک مکتب و بعد از‌ظہر در یک مکتب معلم هستم. ادبیات تدریس می‌کنم؛ لُق و نشر مرتب، تنافر حروف و کتاب‌های استاد بیتاب را. دیگر چیزی نیست و اگر هست، استفاده‌اش مجاز نیست و...

و اما من گادگاهی شعر می‌گویم، اما حجم غم و یأس چنان است که همان را نیز خراب می‌کند و چیزی می‌شود سراسر دشتنام و... و خلاصه نامه نوشته نمی‌شود، غال معال است و شیر مامشور. اعصاب را به قول شما دافون می‌کند. والسلام، محمد داوود غزوی»

محمد شریف سعیدی

### ✓ طایر دولت اگر باز گذاری بکند

نامه‌ای در شماره پسین دزدری با خط خانمی از هرات فر آمده بود با نانوشتنه‌هایی از هرات، خیابان‌های پُر ناچوی همیشه بهارش و جوانانی که شبانه‌گام کرختی و سکوت شهرشان را عشق می‌ورزند تا بامدادان که زنگ زندگی به صدا درآید و «جامی» و «محبوبه» پر از جوانه‌ها باشند...

و نیز در آن نامه، از استاد رهیاب استاد ممتاز دانشکده ادبیات هرات یاد بود که برای من یادآور یک جمع بزرگ فرهنگی در هرات بود. من به واسطه دوست گرمی قصبه‌پرداز، آقای عبدالرحمان نادری با این بزرگان که سازنده یک حلقه فرهنگی در آن شهر بودند، آشنا شدم استاد رهیاب، استاد نظری آریانا، استاد منیر، آقای احمدجان و... فرهنگیان بلند تبه‌های که سلیقه بازار دوکانداران به‌بشتر آنان را نیز به دوکان نشینی‌ترین نموده است؛ و خوشا که این بزرگان دمی از حرکت در مسیر روشن هدفشان نامی نماندند در آن شهر، گاهی که در محضر این عزیزان می‌خواستی بود، بایستی سراغشان را در بازار می‌گرفتی و آن‌جا میان همه‌ها و گذار شتابناک بازاریان، از جلو مغازه‌ها درون دکانی می‌دید می‌نشسته است که روحی با این فضا بیگانه است. با سلامی کنارش جا می‌گرفتی و می‌دانستی... اما چنان‌که عرض شد، نشست‌ها و بحث‌های دقیق فرهنگی، ادبی به همت همین بزرگان در آن شهر برپا بود، از جمله جلسه‌های آموزشی و نقد داستان که جوانان شیفته را نیز راهنمون بودند و البته ما خردنیگان را نیز بهره‌ها بود.

ادبیات داستانی محور کار ایشان می‌بود. آقای عبدالرحمان نادری نیز داستان‌نگارند و شماری از داستان‌های کوتاه‌شان در نشریات داخلی کشور به چاپ رسیده است. هر از گاهی و با فاصله‌های زمانی بسیار، با ایشان تماسی هست. استادان رهیاب، و منیر هنوز در دانشکده ادبیات هرات تدریس می‌کنند. شنیدم استاد نظری آریانا در کار نوشتن کتابی در فرهنگ هراتند که آرزوست این حرکت‌شان نیز ان‌شاءالله با برکت توام بوده به زودی این اثر به چاپ برسد. و خوش است در شهر هرات از آقای احمدسعید حقیقی نویسنده و شعرپرداز توانای کشور یاد کنیم. آقای حقیقی را همیشه در دفتر کارشان می‌دیدم که با جدیت تمام نویسان آرد پیشه کار روزنامه‌نگاری و روزنامه‌آرایی «اتفاق اسلام» یگانه روزنامه دیر ساله هراتند و البته دیروقت است که خبری از ایشان ندارم. امیدوارم چراغ رابطه این عزیزان با فرهنگیان این سو-به‌ویژه دزدری- روشن شود و نورافشانی چراغ‌های بزرگی که در تاریکی تمام می‌سوزند، در این آیینه نیز بازتابد. دعا می‌کنم که شهر هرات هیچ وقت خالی از عشاق مبادا

تقیب‌الله باد غیبی



### ✓ هرچه باشد جیحون دیوانه شاید جاری است!

دستر «دزدی»، گذشته از مراجعین روزانه، که هر مجله‌ای دارد، تعدادی مراجعه‌کننده دایمی نیز دارد. این‌ها اصحاب ولایت قلم‌اند که هر وقت دل‌شان تنگ شد و به قول مرحوم اخوان ثالث از سرمای زمستان، «بیرون لرزیدند»، می‌آیند دفتر مجله تا به اصطلاح غم‌غلط‌کنند و باز بروند دنبال کشف و شهود خودشان. با این طایفه، هیچ کاری نمی‌شود کرد. پشت در ماندن‌ها، تهر و آشتی‌ها، نیش و کنایه‌ها، قانون و آیین‌نامه بر در و دیوار چسبانند‌ها هیچ‌کدام کارساز نیست. ما هم بعد از چندسال تجربه، دستگیرمان شده است که تدبیرها نقش بر آب است. حالا مدت‌ها است که رضا به داده داده‌ایم و از جبین گره اخم و تخم گشاده‌ایم. به مدیر داخلی نیز سفارش و خواهش داده‌ایم که مبادا سخت بگیرد که دنیا دور روز است و نمی‌ارزد به پریشان کردن دلی، آن‌هم دل این مرغان وحشی که زبمی چو برخواست، مشکل شینند. این حرف را هم آهسته نوشته باشم تا نشنوند؛ که برای بر و بچه‌های مجله افتخار است هم‌کلامی و هم‌صحبتی با این بزرگان که هرکدامشان سلطان اقلیم خیالند و شاه‌باز عرصه شهود و شوریدگی، و ما قلیاً از این‌که دفتر کوچک دزدری را آشیانه انس‌شان ساخته‌اند، سباهی و مبتهجم

اما هدف از این کبریا و صغرا، این بود که بگویم چند وقتی می‌شد که به جمع این یاران همدل، نازنین‌مردی افزوده شده بود که او را «باشلق» صدا می‌زدیم. باشلق تقریباً هر وقت و ناوقت می‌آمد و با فارسی لهجه‌دارش مذاق تلخ همه را شیرین می‌کرد. این باشلق کسی

نبرد جز پوهنمل عبدالمجید ایچی، شاعر و محقق ترکمن‌نژاد معاصر کشورمان که چندی بود در مشهد ساکن شده بود.

ایچی متولد ۱۳۲۷ ه.ش در قریه آق‌تپه از ولسوالی قلعه زال ولایت کندوز است. ایشان فوق‌لیسانس اردوی داخله در اتحاد شوروی سابق است و سال‌ها در کندوز و بدخشان و بامیان و غزنی به معلمی مشغول بوده و بارها جهت شرکت در اعتراضات و مظاهرات دانش‌آموزان خود به زندان رفته؛ مدام در تبدیل از مکانی به مکان دیگر روزگار سپرده؛ گاه به پست‌های مهم دولتی رسیده و گاه برکنار مانده. خلاصه زندگی او مانند وطنش تاریخ متحوّلی داشته است. با این همه، ایچی خیلی ساده به جمع ما آمد و خیلی زود با همه صمیمی شد، تا کار به جایی رسید که اگر در هفته، هشت بار او را نمی‌دیدیم، و هم بزمان می‌داشت که چه شده. او با بی‌آلوسی‌ای که خاص مردم ترکمن است، می‌آمد و شعر می‌خواند و هر روز هم شعر تازه داشت. ابتدا در چشم ما فقط شاعر بود، اما این‌که فضایل دیگرش هم آشکار شد و در مدتی اندک، مقالات تحقیقی او درباره آداب و رسوم، تاریخ و ادبیات ترکمن‌ها مطبوعات مهاجرین را اشغال نمود. بعد از آن، ما می‌دانستیم که ایچی یک کتابخانه‌ساز است؛ زیرا در سال ۱۳۷۷، طالبان کتابخانه‌ش ساخته و او را که حدود هزار جلد کتب مختلف بوده، همراه با دست‌نوشته‌هایش به آتش سپرده بودند و ایچی اینک با استفاده از CD ذهنش، هربش برای مطبوعات، مقالات تحقیقی پرینت می‌گرفت.

در آغاز سال ۱۳۷۸، ایچی به سمت مدیرمسئولی نشریه «ندای اسلام» منصوب شد و بعد از آن، روابط ما گسترش یافت. اما بدبختانه ندای اسلام چندان دوام نیافت. از طرفی، یک روز، بعد از یک هفته ملول بودن، گفت که زن و بچه‌اش تا زاهدان آمده اند و اینک گرفتار نجات‌دهندگان خودشان هستند. او باید برگردد و نه میلی هنگفت پیدا می‌کرد تا آن‌ها را نجات دهد. این بود که در آن چند روز، حجم سیگار کشیدنش زیاد شد، اما دوستان فرهنگی‌اش نه برگردند و نه پول داشتند که به باریش بشتابند، چون این دو کلید در دست ما بهتران است و ایچی نیز مجبور بود در بارگاه یکی از ایشان را بگوید. خلاصه بعد از مدتی که جای او سخت در میان ما خالی بود، مطلع شدیم که با خانواده در گنبد کاووس مستقر شده‌است. حال آن‌جا چه می‌کند، بی‌خبریم، اما امیدواریم باز او را در کنار خود ببینیم و ندای اسلام نیز دوباره کارش را از سر بگیرد.

از ایچی کتاب‌های «جیحون‌نامه»، «مهاجر غوشلاره» و «تازه بهار» از جمله مجموعه اشعار او در ایران به چاپ رسیده و حاصل روزهای فراغت او در «دزدی» نیز برگردان «جیحون‌نامه» به فارسی است که امیدواریم روزی در همین نشریه به چاپ برسد. با بخش کوتاهی از منظومه بلند جیحون‌نامه، این یادکرد کوتاه را به پایان می‌بریم.







چه قهرگون شبی است  
زلف آویخته بر آسمان و زمین  
توفان تیرگی کوه و سنگ را در هم ریخته  
گویب رنگریز زمانه، تنها رنگ سیاه می فرود  
چه شده است؟  
دنیا لنتی غول را بر سر پیچیده

اما هیچ کدام برابر نیست،  
اگر خدا آورده باشد که از وطن جدا افتاده باشی  
هرچه باشد جیحون دیوانه شاید جاری است.

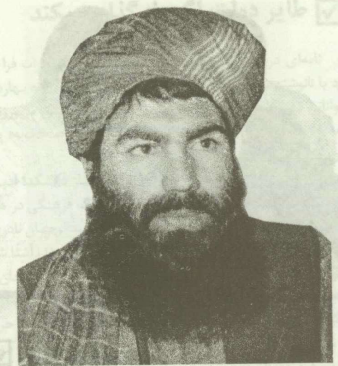
### سیدابوطالب مظفری

### شبهه انارهای قندهار

سید محمود جوادی حدائق برای شاعران ما نمی است آشنا. تا چهار سال قبل، خیلی ها از طریق آثارش با او آشنایی داشتند بنده هم در سال ۷۲ توسط آقای مظفری در زاهدان با او آشنا شدم. از آن به بعد، تاروهای که از زاهدان آمدم، مدام مرمون سادگی و صمیمیت ایشان بودیم. سال گذشته که از وطن برگشتم، در یکی از مسافرخانه های شهر کویت پاکستان، مردی را دیدم شبهه او، اما خیلی تکیده و پیر باورم نمی شد جوادی باشد. صاحب مسافرخانه هم چیزی درباره اش نمی دانست. می گفت دو ماه است که به این جا آمده و ماهی هزار و هشتصد کلدار کرایه اتاق می دهد. به انقش رفتم تا حقایق احوال را از خودش بپرسم و آشنایی ها تجدید شد.

او فرزند نهرهای عمیق قندهار است، وقتی از روزگار صحبت می کند، می فهمی که قلبی دارد شبهه انارهای خونین شهرش، اما او چیزی که نشانه عدم رضایت باشد به زبان نمی آورد. آرامش در چهره اش موج می زند. نمی دانم، شاید بغض می کند. به قول خودش «بغض یعنی درد کتمان داشتن».

ایشان بعد از اتمام صنف دوازده در یکی از شرکت های دولتی آن روز مشغول به کار می شود. هشت ماه بعد که شوروی ها افغانستان را اشغال می کنند کبوتر حرم امام هشتم می شود. دو سال در مشهد می ماند به وطن بازمی گردد. در بازگشت، از صحنه های جهاد جذب رادیو پشتوی زاهدان می شود. مدت سیزده سال در آن جا به کار تهیه و گویندگی خبر مشغول بوده و در همین ایام به خیل شعرا پیوسته است. از روزگار شاعری خود و گردهمایی های شاعران مهاجر خاطراتی دارد که با اشتیاق از آن ها تعریف می کند.  
جوادی بعد از فوت همسرش در زاهدان، دچار کسالت می شود.



دکتر به وی پرهیز می دهد؛ پرهیز از همه چیز، حتی از نوسندگی و گویندگی. لذا با رادیو خداحافظی می کند؛ کتاب هایش را می فرودد و دست نوشته هایش را پاره می کند، حتی برنامه های چهارده ساله ای را که برای بخش ادبی رادیو تهیه کرده است دست حسین نه ساله اش را گرفته به کویت پاکستان می رود تا شاید آرامش گمگشته اش را باز یابد. کسی که با کارهای فرهنگی الفتی دیرینه داشته است، حالا چهار سال است که در این شهر، بی هیچ همدمی روزگار سپری می کند. در یکی از مسافرخانه های شهر، اتاقی غریبه اند دارد که اجاتی برای فصل زمستان هم ندارد، تابستانش را نمی دانم. لوازم زندگی او را چند تکه پتو، مختصر ظروف آشپزی و یکدانه اجاق پیکنیک تشکیل می دهد که به کمک آن ها، برای حسینش که یازده سال دارد و شاگرد حلیمی سازی است، غذا تهیه می کند.

چند سال است که به دستور بزنگ شعر هم نمی گوید؛ اما وقتی خواهش می کنی، از شعرهای قدیمی اش با اشتیاق برایت می خواند. مدتی که در کویت بودم، هفتای دو سه بار سرافش را می گرفتم. بعضی اوقات دو سه ساعت با هم حرف می زدیم. روزهای آخر ازش خواستم برای دوستان شاعرش نامه بنویسد و شعر، نامه ای به دستم داد در سه سطر، با دوغزل از غزل های قدیمی اش. در همان شهر، یکی از دوستان نامه و غزل ها را از من گرفت که بخواند. روزی که این طرف می آمدم، گفت گم کرده است. سرآسیمه به سراغ جوادی رفتم؛ ولی آتانش قفل بود، لذا شرمندة اخلاقی با صفای او ماندم. باشد که دیداری میسر گردد و از خجالتش بدرآیم. به امید آن روز.

قم - سلمانعلی زکی



نیاید آندیشه  
تاسیس ۱۳۹۱

بشکون، ادامه دادند و بی به ایران که مهاجرت کردند در این ها به شکل مدرن تری و روی طرح و برقراری خاصی هنر را دنبال کردند  
...  
دیننه  
دلفین لاله رحمتی  
تندنا

هنر، نوعی مکاشفه است.

گفتگو با ناصر طالب

# گفت و گو

